



نویسنده: نیما حسنوند

مقدمه: قبل از همه چیز من باید یه اعترافی بکنم... از وقتی که به این بُعد اومدم همه چیز عوض شده... دنیا عجیبه... هیچکس شکل اصلیه خودش نیست... اون جایی که من بودم خون آشاما به شکل خون آشام، گرگینه ها به شکل گرگینه ها و همه و همه شکل خودشون بودن... تظاهر نمیکردن... هیچوقت یه نفلیم به جادوگر بودن تظاهر نمیکرد... وقتی که دروغ میگفتن معلوم بود چون طرز برخوردشون قابل تشخیص بود... ولی اینجا همه ی موجودات در قالبی به نام انسان جا ساز شدن... پنهان شدن... طول میبره که بشناسیشون! دروغ رو راحت به زبون میارن و... تظاهر به چیزی میکنن که نیستن...! سرتونو به درد نمیارم! اسم من جیسون نیلسونه... و اینجا تا داستانمو براتون تعریف کنم... میدونم ممکنه که مثل داستان های آلن ویک باشه! ولی بهتون قول میدم که هیچوقت همچین داستانی نه خوندین و نه شنیدین... همه چیز از اونجایی شروع شد که من مردم!...

همه چیز از اون جا شروع شد که من مردم. در واقع من روحم از جایی به جای دیگه رفته بود یا به عبارت دیگه روحم تناسخ شده بود. میدونم راجع به چه چیزهایی ممکنه فکر کنید... تناسخ که اصلاً امکان پذیر نیست یا اصلاً وجود نداره... ولی نه! تناسخ وجود داره. مشکل مردم عامی این که حتماً باید یه چیزی رو ببینن که بتونن بهش باور پیدا بکنن! ولی این موضوع به سطح عقل شما بستگی داره... یا بهش باور دارین و یا ندارین به خودتون بستگی داره! وقتی که من چشمامو باز کردم وارد کالبد انسان شدم. مثل همه نوزاد های دیگه یه انسان عادی بودم... با این تفاوت که نا خواسته بودم. یه نظریه هست که میگه انسان هایی که ناخواسته به دنیا میان در واقع روحشون در بعد خودشون به اون حدی که باید زندگی نکردن و روحشون برای جبران زندگی تناسخ داده شده اما با این فرق که برعکس افراد های عادی محکوم به زجر در زندگی جدید هستن. با این نظریه کاملاً موافقم... تاریکیه درونم برای بدبختیم فعال شده... شیطان درونم بیدار شده! و مثل یه بختک همیشه همراهه! اگه میشد به عقب بر میگشتم تا بفهمم چرا مردم؟! چرا دنیام نابود شده؟! چرا تو سیاهیه درونم غرق شدم؟! ولی عمق درک این چیز ها اونقدر عمیقه که ممکنه برای رسیدن به جوابشون جونمو از دست بدم! اما من فقدان در این دنیا ی غریب... نمیتونم همه چیو به یاد بیارم... باید راهی برای به یاد آوردن خاطراتم و حتی برگشت به دنیای خودم پیدا کنم!

۹ سالم بود که تونستم بعد بیرونی رو ببینم... اون موقع ها فکر میکردم تخیل کودکیه و دارم خودمو سرگرم میکنم... ۱۵ ساله شدم و هنوز اون تخیلات رو داشتم... برام سوال بود که اگه تخیل و توهمه چرا همیشه یه چیزه و فرق نمیکنه یا مثل انیمیشن درون بیرون فراموش نمیشه؟! انگار خاطرات به صورت تخیل و مبهم توی سرم میچرخید... سیاهی باهاش ترکیب میشد و اجازه نمیداد تا به صورت کامل به یاد بیارم... خیلی مبهم و عجیب بود... صحنه هایی از جنگ... از خون ریزی! از چند نفر که هی مدام تو سرم میومدن! انگار اونارو میشناختم ولی نمیدونستم کجا یا کی اونارو دیدم؟! این چیزا منو گیج میکردن. سعی کردم که اونارو از یاد ببرم و دیگه بهشون فکر نکنم چون باعث میشد حالم بد بشه... تصمیم گرفتم برای فراموشیه اون چیزای عجیب و مبهم خودمو با رفتن به یه کلاس مشغول کنم... تا اینکه وارد آکادمی صدا پیشگی شدم.

از قدیم گفتن باید عاشقانه یه کاریو دوست داشته باشید تا بتونید توش موفق باشید... خب! منم بخاطر علاقه ام به دوبلوری رفتم آکادمی صدا پیشگی. یه جای جالب بود و خواص! همه صدا های خوب و صاف داشتن و حرف زدن باهاشون حس عجیبی داشت... انگار داشتی فیلم یا سریال میدیدی چون همه صداحاشون تقریباً آشنا بود... حس خیلی عالی داشتم چون قرار بود هنری که عاشقش بودم رو کامل فرا بگیرم. رفتم تمام اتاق های موجود در سالن آکادمی رو دیدم... خیلی جالب بودن... روی دیوار های بعضی از اتاق ها پوستر صدا پیشه های قدیمی مثل فیلو کتننتس بود. در همین حین خانومی درحد سن خودم به شونه ام زد و یه دفعه سرمو سمتش چرخوندم... جوری نگاهم میکرد که گویا سالهاست که منو میشناسه... خیلی با ملایمت و نگاهم کرد و گفت:

(ج... جیسون تویی؟!)

چی؟! منو جیسون صدا زد؟! این اسم برام آشناست ولی... نه! شاید منو با یکی دیگه اشتباه گرفته! سرمو خاروندم و گفتم: (عاه نه! من اسمم نورمنه!) با یه حالت خجالت و مضطربی گفت: (و... ولی من مطمئنم خودتی! روح تو احساس میکنم! احساس میکنم که تو...!) قبل از اینکه به حرفش پایان بده، آقای جکسون اومد و با صدای جذابش گفت: (همه بشینید روی صندلیاتون... تاره وارداهم میتونن بعد حرفای من برن ثبت نام کنن...) یکی یکی نشستیم روی صندلی هامون. اون دختر اومد کنار من نشست و با اشتیاق و لبخند ملیحی منو نگاه میکرد... از خجالت

گونه هام گل انداخت و گفتم: (م...میبخشید...من اینجور که منو نگاه میکنید راحت نیستم میشه بس کنید؟) یه دفعه دستمو تو دستاش گرفت و گفت: (نخیرم! تو عشق خودم بودی و تا آخر هم میمونی)

حسابی سر درگم و گیج شدم...خدایا خودت بهم کمک کن! این دختر دیوونست! من حتی نمیشناسمش!... هرچی بیشتر خجالت میکشیدم دستمو بیشتر فشار میداد و گرماشو بیشتر منتقل میکرد! میخواستم خودمو ازش جدا کنم ولی یه چیزی مانع میشد. انگار اون چیز خیلی به این گرما نیاز داشت! منو از منع کردن از انتقال گرمای اون دختر وا میداشت... انگار که... خیلی وقت بود که همو میشناختیم! هوف! بازم اون تخیلات سراغم اومدن... اما ایندفعه نیروی سیاه خیلی کمتری وجود داشت! یه کم واضح تر بود... اسم جیسون توی سرم هکاک شده بود!... با صدای آقای جکسون به خودم اومدم: (بچه ها دقت کنید که صدا یعنی رسانش... یعنی راه ارتباط! و هرچی راه ارتباط پاک تر و شفاف تر باشه، بهتر و واضح تر به گوش میرسه! اما اینجا ییم تا کاری کنیم که راه ارتباطیه شمارو با شنونده شفاف تر بسازیم و رسانای اونو عالی تر کنیم!)

کم کم حرف های آقای جکسون تموم شد و نوبت نوبتی به کلاس های سطح خودمون رفتیم... انگار اون دختر سطح بالا تری داشت چون وارد اتاق دوبله شد. آقای جکسون سر کلاس حرف های تحسین برانگیز و جالبی میزد... انگار روحمون نیاز داشت که اون حرف هارو بشنوه... (اول از همه که فکر کنم نیازی نباشه خودمو معرفی کنم... اسم من روکال جکسون و ۲۱ سال سابقه ی کار در دوبلوری دارم... ۴۴ ساله و میخوام که همه باهم دوست باشیم نه استاد و هنرجو... اولین چیز در دوبله چیه؟ کسی میدونه؟) یه پسر دستشو بالا برد و گفت: (قدرت صدا؟) آقای جکسون خنده ای کرد و گفت: (نه! قدرت بیان! اگه شما بتونید خوب بیان کنید هرچه قدر هم صداتون نازک یا کلفت باشه به شنونده حس خوبی میدین... یاد میگیرید که چطور توجه شنونده رو جلب کنید...) از اینجور حرفای قابل توجه زیادی میگفت که باعث میشد حواسمون بیشتر به کلاس باشه. بعد از چند ساعت کلاس تموم شد و آقای جکسون به عنوان تمرین ازمون خواست که یه هسته خرما رو بین دندون هامون بزاریم و کلمات رو قوی و با شدت بگیم... از کلاس اومدیم بیرون و باز سر و کله ی اون دختر پیدا شد! دوباره اومد سمتم و دستمو گرفت... ایندفعه به خودم جرعت دادم و پسش زدم... اخمی کردم و گفتم: (تو کی هستی؟ از من چی میخوایی؟ من حتی اسمتوهم نمیدونم!) با حرفم بغض خفیفی گلوشو گرفت و با غم سوزناکی گفت: (تو روحمو احساس نمیکنی؟ منو به یاد نیاری؟) سرمو چرخوندم و با یه لحن عصبی گفتم: (آخه چطور من تورو بشناسم؟! اشک تو چشمات حلقه زد، با سرعت بهم چسبید و آروم گونمو بوسید... از کارش عصبانی شدم و داد زدم: (هی یارو داری چکار میکنی؟! آروم چشماتو بست و با آرامش خواصی گفت: (حالا امشب همه چیو به یاد میاری! خدا نگهدار جیسون... بازم همو میبینیم!) پوف همینو کم داشتم... یه روانی که روم حس داره و میخواد یه جوری جلب توجه کنه. تا خونه که میرفتم، ذهنم آروم آروم آشفته تر میشد... تصاویر بیشتر میشدن و سیاهی کمتر بود... ولی باز هم نا مفهوم بودن.

رسیدم خونه... گنگ و منگ بودم! تا رسیدم خونه رفتم سرمو گذاشتم رو بالشت و خوابیدم تا حالم بهتر شه... چشممو باز کردم... یه هاله تاریکی دورم بود... صداشو میشنیدم... باهام حرف میزد! ولی معلوم نبود چی میگفت... معلوم نبود کی بود! گرمیه دستی رو رو شونم حس کردم... سرمو چرخوندم و یه مرد بزرگ رو دیدم. چهرش آشنا بود برام... خلیلم آشنا بود! قطعاً جایی دیدمش! مطمئن بودم که دژاوو نشدم چون انگار میشناختمش! با لبخند و صدای آرومی گفت: (جیسون تو چه بلایی سرت اومده؟) چرا همش منو جیسون صدا میزنن؟ اگه منو اشتباه میگیرن پس چرا این اسم اونقدر برام آشناه؟ صدامو بردم بالا و گفتم: (من اونی که فکر

میکنین نیستم؟ چرا منو اینجور صدا میزنید؟ چرا اینکارو باهام میکنید؟!) لبخندش محو شد گفت: (تو خودتو گم کردی... ولی به یادت میاد... تو عشقتو پس زدی... پس یعنی سیاهی حافظتو گرفته که به یاد نیاری کی بودی!) نگرانی به دلم هجوم آورد و با ترس پرسیدم: (مگه من کیم که خودم نمیدونم؟) بعدش چشامو باز کردم. شب بود و از خواب پریده بودم.

تا حالا شده که یه چیزو ببینید ولی نتونید بیان کنید؟ یا یه خوابی رو ببینید که به محض بیدار شدن یادتون بره؟ هروقت میخوابیدم من فقط اون یک خوابو میدیدم. ولی به محض اینکه از خواب پا میشدم، اون خوابی که دیدم فراموش میشد... فقط یادم بود که یه خواب عجیب دیدم. همش خدا خدا میکردم که این هفته ی لعنتی تموم شه تا من اون دختر رو ببینم چون سه روز پشت سر هم یه کابوس رو میدیدم... با اینکه یادم نمیومد ولی خوب یادم بود که یه خوابی دیدم و همش داره تکرار میشه. اون دختر بعد بوسه ای که روی گونه ام زد باعث شد اون خاطرات مبهم دوباره فعال شن اما مقداری واضح تر! بالاخره روز یکشنبه رسید و رفتم به آکادمی... اون دختر رو دیدم و دوان دوان سمتش رفتم.

دوان دوان سمتش رفتم و با خشونت تموم دستشو گرفتم، بردمش یه جای خلوت و با یه لحن عقده وار گفتم: (تو چه بلایی سرم آوردی لعنتی؟) از ترس داشت نفس نفس میزد، ولی کمی آرام شد و نیشخندی زد و گفت: (من هیچ بلایی سرت نیوردم! فقط چیزو که به یاد نمیوردی رو به یادت اوردم...) من سر از حرفاش در نیارم! آخه کدوم خاطره؟! کمی خودمو آرام کردم و پرسیدم: (جیسون کیه؟ چرا اینقدر اسمش رو مغزمه؟!) لبخند ملیحی زد، آرام دستاشو روی صورتم آورد. اونقدر بهم آرامش میداد که قدرت پس زندشو نداشتم. آرام گفتم: (جیسون خود تویی عزیزم! ولی چیزی به یاد نیاری... چون سیاهی خاطراتتو گرفته. نگران نباش! کاری میکنم که همه چیو به یاد بیاری! اون کاری که هفته پیش باهات کردم یه کار ضعیف بود... یه برق با ولتاژ ضعیف... ولی اینبار یه کار قوی تر باهات میکنم تا بتونی کاملاً همه چیو به یاد بیاری! ایندفعه حتما شکه میشی!)

میگن وقتی نور به وجود میاد که سطح تاریکی از جلوش بره کنار یا وجود نداشته باشه... ولی من با این جمله مخالفم. نور وقتی به وجود میاد که قبلش تاریکی باشه... اگه تاریکی نباشه روشنایی و نور معنا پیدا نمیکنن و این قانون طبیعته... بدون گرسنگی سیری پیدا نمیکنه، بدون تشنگی سیرابی معنی نداره و بدون بدی، خوبی وجود نداره... اون دختر بهم روزنه ی کوچیک روشنایی رو داد... وقتی گرمای بغلشو حس کردم، قلبم به تپش افتاد و انگار داشتم یه رویا میدیدم. حالم خیلی از همیشه عالی تر بود و میخواستم از خوشحالی فریاد بزنم! آرام خودمو از بغلش بیرون اوردم و با صدای معصومانه ای گفت: (خوشت نیومد؟) بازهم گونه هام گل انداخت و با خجالت گفتم: (ن... نه! فقط خجالت زده شدم!) خنده ای کرد و گفت: (اگه کامل منو بشناسی دیگه خجالت نمیکشی!) اون روز کلاسمون زودتر تموم شد. تصمیم گرفتم با اون دختر تا هر مسیری که باهمیم همراه باشم. حس آشنا و خوبی که به اون دختر داشتم، کمک میکرد آشفته گی ذهنم کمی سر و سامون بگیره. نمیخواستم نگاهش کنم وای هروقت چشمم یه دفعه ای میرفت سمتش سرخ میشدم. آرام و با خجالت بهش گفتم: (ببخشید... اسمتونو میشه بدونم؟!) با ناز خاصی گفت: (اهوم... اسمم جنیکاه... ولی قبل از اینکه به این بعد پیام و روحم تناسخ پیدا کنه اسمم آتن بود.) من که از حرفاش چیزی نفهمیدم و فقط تایید کردم... حس کردم که بهتره بیشتر باهم ارتباط داشته باشیم چون انگار یه چیزایی میدونست... بهش گفتم: (میشه شمارتو داشته باشم؟) با یه لبخند شیرینی گفت: (معلومه که میتونی عزیزم! کیه که شماره ی عشقتو نداشته باشه؟) کمی صدامو صاف کردم و با یه لبخند ژکوند گفتم: (لطفا منو اینجور صدا نزن چون نمیتونم تورو به یاد بیارم... البته فعلاً

نمیتونم!) دلخور شد و شمارشو با یه لحن غناکی بهم داد. تا نزدیکیای خونه باهم حرف زدیم و یه سری چیزا درمورد گذشته که ما باهم زندگی میکردیم و بچه هم داشتیم حرف میزد، ولی من چیزی به یاد نمیوردم.

با یه خدافظی شیرین از هم جدا شدیم و راهمونو عوض کردیم... حس غریب اما خیلی خاص داشتم... خوشحالی و استرس، همراه با کمی دلشوره داشتم. شاید... هه نه خیلی زوده! اگه من الان عاشقش باشم مسخرست... همش دوروزه باهم حرف زدیم! ولی... اون حس قوی تو سرم طغیان میکرد و وجودمو فرا میگرفت. این حسو خیلی دوست داشتم! درو باز کردم و به محض ورود رفتم سمت تلفنم که ببینم پیامی داده یا نه. وقتی گوشیمو روشن کردم، دیدم برام نوشته: (سلام جیسون جونم شمارتو ذخیره کردم و پیامک فرستادم برات تا برای گوشیه توهم بیفته شمارم). لبخندی زدم، دراز کشیدم، تلفن رو گذاشتم رو سینه ام و چشامو بستم. آرام آرام خوابم برد.

چشامو باز کردم. دوباره بازم دور و ورم یه هاله از تاریکی بود! ولی فرقی که داشت این بود که دور و ورم مه هم بود. پا شدم و آرام آرام جلو رفتم... اگه میموندم چیزی عوض نمیشد پس شروع به حرکت کردم. همینطور که قدم میزد، یه دروازه داشت نمایان میشد. همینجوری رفتم جلوتر که ببینم قراره به کجا برسم. رسیدم به دروازه، روی دروازه با رنگ قرمز غلیظی نوشته بود dark hell (جهنم تاریک). حس خوبی بهش نداشتم! مدام با خودم فکر میکردم که چرا این خواب تمومی نداره؟! تقریباً نیم ساعته دارم قدم میزنم ولی چرا از خواب نپریدم؟! فکر کردنو گذاشتم کنار و وارد شدم. یه دفعه دروازه پشت سرم بسته شد! خیلی ترسیدم ولی کاریم از دستم جز ادامه دادن بر نمیومد. من همیشه وقتایی که میترسیدم، آرام چشامو میبستم، نفس عمیق میکشیدم، تا اونجایی که میتونستم حبس میکردم و با تلقین بر اینکه اون نفس عمیق ترسهاست هستن، با یه باز دم خیلی قوی ترسهامو بیرون میریختم و آرام میشدم... ولی توی دارک هل... نمیتونستم این کارو کنم... یعنی اگر هم میشد اونقدر ترسیده بودم که اگه اون مقداریو که میترسیدم نفسمو حبس کنم، قطعاً خفه میشدم. همینطور که میرفتم جلو، خونه ها و ساختمون های و بیرون و داغون آرام آرام ظاهر میشدن. هرچه قدر جلوتر میرفتم، چیز های بیشتری نمایان میشدن. کم کم که جلوتر رفتم، دوباره اون مرد رو دیدم... دوان دوان رفتم سمتش و با ترس و لرز پرسیدم: (اینجا کجاست؟ چرا منو به اینجا کشوندی؟) خندید و گفت: (من تورو کشوندم؟ یادته؟) تو خودت آرام آرام وارد دارک هل شدی... اگه همونجا که چشاتو باز کردی، میموندی و صبر میکردی، از خواب بیدار میشدی و دیگه هیچوقت اینجا نمیومدی... ولی الان که اومدی دیگه راه برگشتی نداری.)

من همیشه وقتایی که میترسیدم، آرام چشامو میبستم، نفس عمیق میکشیدم، تا اونجایی که میتونستم حبس میکردم و با تلقین بر اینکه اون نفس عمیق ترسهاست هستن، با یه باز دم خیلی قوی ترسهامو بیرون میریختم و آرام میشدم... ولی توی دارک هل... نمیتونستم این کارو کنم... یعنی اگر هم میشد اونقدر ترسیده بودم که اگه اون مقداریو که میترسیدم نفسمو حبس کنم، قطعاً خفه میشدم. همینطور که میرفتم جلو، خونه ها و ساختمون های و بیرون و داغون آرام آرام ظاهر میشدن. هرچه قدر جلوتر میرفتم، چیز های بیشتری نمایان میشدن. کم کم که جلوتر رفتم، دوباره اون مرد رو دیدم... دوان دوان رفتم سمتش و با ترس و لرز پرسیدم: (اینجا کجاست؟ چرا منو به اینجا کشوندی؟) خندید و گفت: (من تورو کشوندم؟ یادته؟) تو خودت آرام آرام وارد دارک هل شدی... اگه همونجا که چشاتو باز کردی، میموندی و صبر میکردی، از خواب بیدار میشدی و دیگه هیچوقت اینجا نمیومدی... ولی الان که اومدی دیگه راه برگشتی نداری!

حسابی جا خوردم! به پت پت افتادم و حالت جنون واری گرفتم... (و... ولی آخه چرا؟!... چ... چرا من؟ آخه چرا...؟!) لبخندی زد و گفت: (تا اینجا کافیه... امروز به اندازه کافی دیدی... فقط... قبل از اینکه بیدار شی باید دو چیزو بگم... یک! تو دیگه از این به بعد خواب هاتو به یاد میاری و زمانی این خواب ها تموم میشه که بتونی سیاهیه از خودت بیرون کنی و یا خودتو پیدا کنی... و دو! هیچوقت به اهالی اینجا اعتماد نکن! اینها همه سیاهیه درون تو هستن که باید نورتو داخلشون پیدا کنی... اگه بهشون اعتماد کنی توهم مثل اونا میشی!) کمی خودمو آروم کردم و گفتم: (یعنی به توهم اعتماد نکنم؟!) خنده ی بلندی کرد و گفت: (اهالی اینجا سایه و تاریکی هستن... نمیتونن از دروازه ی دارک هل خارج بشن! ولی من بخشی از خاطره ی تو هستم که خیلی قویه ولی فعال نشده تا به یاد بیاری... خیلی خب...) یهو با صدای وحشت ناکی داد زد: (بیدار شو!!!) به سرعت پاشدم و از ترس نفس نفس میزدم... خیس عرق بودم!... راست میگفت! من... تمام خواب رو به یاد داشتم! فوراً زنگ زدم به آتن... : (ا... الو! آتن من یه خوابی دیدم!...) قبل از اینکه حرفمو تموم کنم یه دفعه گفت: (هیچی نگو! خودم میدونم... حالا باید سرنوشتو قبول کنی! کمکت میکنم که همه چی درست شه! ولی قبلش باید یه سری چیزارو بهت بگم! راجب اینکه چی و کی بودی! فردا ساعت ۶ عصر بیا کافه ی میخک اونجا باهم حرف میزنیم. آدرسشو که بلدی؟) با لحن ترس واری گفتم: (آ... آره بلدم! باشه هرچی تو بگی! فردا میام کافه ی میخک!)

_____ نیم ساعتی شده بود که منتظرش بودم ولی نیومده بود! ساعتو نگاه کردم دیدم ساعت ۶:۳۲ دقیقه شده! هوووو منو سرکار گزاشته دارم از ترس میلرزم اونوقت این منو بازی میده. چند دقیقه منتظر موندم که یه دفعه سر و کله اش پیدا شد.

پوفی کشید و گفت: (ببخشید دیر کردم! تو ترافیک موندم!) احمیتی ندادم و گفتم: (مهم نیست بیا بشین) محترمانه صندلی رو براش از زیر میز عقب کشیدن ازش خواستم که بشینه. نشست و با گونه ی سرخی تشکر کرد... باید اعتراف کنم قند تو دلم آب شد! ولی وقت این چیزا رو نداشتم پس ادامه دادم: (خیلی خب آتن! بگو چی شده؟! چرا من اون خوابو دیدم؟) آروم با لحن زیبا و با لبخند ژکوند، یه فنجان قهوه صفارش داد و رو به من کرد و گفت: (اون اونجاست که کمکت کنه تا گذشته تو به یاد بیاری.) یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: (کی کجاست؟!) انگشتشو آورد جلو، پیشنیمو لمس کرد و گفت: (اونجا! توی سرت! توی خوابات... و اونی هم که میبینی... جیسون باید بگم که خودتی!) ا... اون چی میگه؟! اون... خودمم؟! اون مرد بزرگ تنومند؟! با تعجب نگاهش کردم و گفتم: (آتن من واقعا حوصله ندارم! چی واسه خودت میگی؟!) آخرین جرعه قهوه شو خورد، پا شد و گفت: (به زودی میفهمی! خیلی زود!) بعدش اونجارو ترک کرد و منو با کلی سوال تو ذهنم تنها گذاشت.. فکر کنم همه ی آدمای دنیا برای یه بار هم که شده این حسو داشتن که میخوان عطسه کنن ولی عطسه شون نمیداد... خب! باید بگم ذهن من دقیقا مثل همین وضعیته! من همیشه دارم سعی میکنم که یه سری چیزارو به یاد بیارم، ولی به محض اینکه میخواد یادم بیاد، نیروی تاریک اونو عقب میکشه و دوباره بر میگردد سر خونه ی اول! نه نه نه! این مثل داستان آلن ویک نیست! فقط از لحاظ داشتن نیروی تاریک مثل همین! میدونید چرا؟ هوم خب چون نیروی تاریک در همه جا وجود داره. بعضیا اونو به شکل یه هاله ی تاریک تجسم میکنن و بعضیا هم اونو به یه شخصیت بد که چهرش مثل خودشونه و یا دیو تجسم میکنن! به نظرم هرچور تجسم بشه درسته! چون نیروی تاریک جرم جامد، گاز و یا مایع نیست! هر شکلی که اون رو تجسم کنی از نظر ذهنیت خودت درسته! خب... فکر کنم این حرفا باید راجب خوابیه که دارم میبینم.

دوباره همون خواب، همون راه همون تصاویر، همون دروازه و همون ویروونه ها! ولی ایندفعه اون مرد نبود. حس ترس عجیبی داشتم! من اینجا غریبه بودم حالا که اون نیست دیگه اصلا نمیدونم چکار کنم! ناچار قدم زدم و جلو رفتم... ویروونه ها نمایان میشد و با هر قدم تبدیل به ساختمون میشدن... با هر قدم تغییر ایجاد میشد و هروقت یه قدم به عقب میرفتم، تغییرات هم برعکس میشدن. هم جالب بود و هم ترسناک! با خودم فکر کردم که اگه قدم قدم برم ممکنه از خواب بپریم و نتونم باز چیز زیادی ببینم... پس شروع به دویدن کردم. تغییرات تند تند ایجاد میشد و اونقدر دویدم که ویروونه ها بعد از چند دقیقه تبدیل به شهر شدن! اونجا بود که باز جرقه ی خاطره تو سرم زد و حس کردم اونجارو میشناسم! یعنی... من دژووا شدم؟! نه!... هرچی که هست من باید بیشتر ادامه بدم... قبل از اینکه بیدار شم! حالا شروع به قدم زدن کردم چون از اون به بعد افرادی کم کم نمایان میشدن.

نکته: دژاوو... اصلا چی هست؟ شما معنیشو میدونید؟ فکر نکنم هر کسی معنیه دقیقشو بدونه! باشه من بهتون میگم. دژاوو یعنی یه صحنه ای که دارین درش زندگی میکنید ولی حس میکنید اون صحنه براتون آشناه... یا به عبارت دیگه انگار اون لحظه یا صحنه رو قبلا هم دیدین... چرا ما دژاوو میشیم؟ هوم دلیلش دو چیزه! یک... روح ما قبل از به دنیا اومدن جسم ما، همین زندگی که داریم میکنیم رو کرده اما خیلی سریع و گذرا جوری که فقط لحظه های خیلی کوتاه زندگیمون انگار برامون خیلی آشناست نه همه ی لحظات! و دو... اووو این کمی پیچیدست! ولی به زبان ساده بگم اینه که ممکنه ما قبلا اون صحنه رو خواب دیده باشیم که اینم از لحاظ علمی ثابت شده. اوه شرمنده سرتونو بد جور با این تئوری ها و بحث های طولانی به درد اوردم! میدونم که خیلی دوست دارین برگردیم سر داستانم، ولی برای فهم بهتر داستان باید این جملات رو بدونید. خب... میریم سر اصل مطلب...

رفتم جلوتر تا ببینم صورتشون معلوم میشه؟ همینطور که میرفتم، بیشتر کامل میشدن و چهرشون نمایانتر میشد. دیدم چند نفر دارن باهم خوش و بش میکنن. هوف بازم اون مرده رو دیدم ولی ایندفعه پیش ۷ نفر نشسته بود و باهاشون میگفت و میخندید! اونقدر نزدیک شدم که بفهمم چی به چیه. چهارتاشون دختر بودن و چهار تاشونم پسر. انگار یکی از اون دخترا حسابی زخم و زیلی شده بود! فکر کنم با کسی دعوا کرده... سمت یکیشون رفتم، دستمو رو شونش گذاشتم و گفتم: (بخشید آقا!) ولی وقتی نگاهشو سمتم انداخت ... به نفس نفس افتادم! خیلی خب نورمن!... آروم باش! نفس عمیق! اونا فقط خوابن! فقط خیال! هیچ کدومشون واقعیت نداره! تو... تو فقط دژووا شدی! اونا هیچ نسبتی باهات ندارن! تو اونارو نمیشناسی!! دیوونه شده بودم! خاطرات همه اومدن جلو چشمم! ولی خیلی سریع و به صورت گذرا! امدام این اسما تو سرم رد و بدل میشدن!... گوئن... جین... ویکتور!... رکس!... رکسانا!! الیزابت!... آ... آتن!؟؟

سرمو سمت جین کردم و با ترس گفتم: (خیلی خب! ما داخل یتیم خونه نمیمونیم! همین امشب فرار میکنیم! اگه این کارو نکنیم... اونا مارو به غذا تبدیل میکنن!...) از خواب پریدم! خیس عرق بودم! نفس نفس میزد و داغ

شده بودم! حرفای آتن رو به یاد اوردم که میگفت: (هر خوابی دیدی سریعا یاد داشتش کن تا از یادت نره.) فوراً قلم و دفتری برداشتم و شروع به نوشتن کردم... هوف دارم دیوونه میشم! اون غول! اون پسر بچه... یتیم خونه! اینا چه معنی ممکنه داشته باشه؟! من که پدر و مادر دارم چرا داخل یتیم خونه بودم! سرم از شدت شک، گیج میرفت... انگار یه پتک سنگین ولی بی درد به سرم کوبیده شده بود! زنگ زد به آتن و ازش خواستم که ببینمش... _____ با نگاه پر سوالی گفت: (خب تو میگی

که... خواب دیدی که یه غول تو یتیم خونه قرار بوده تورو تیکه تیکه کنه و بعد بخوره اما یه پسر به اسم جین جون تورو نجات داد و از اون مخمصه نجات داد و میخواستید فرار کنید... آره؟) سرمو چرخوندم و گفتم: (هوف میدونم مسخره و غیر قابل باوره ولی... آره!... و حس خیلی آشنایی هم داشت!) خنده ی آرومی کرد و گفت: (خب چون همه ی اونا واقعا برات اتفاق افتادن!) به حدی رسیدم که حتی اگه میگفت گربه هاهم پرواز میکنن من ناچاراً باور میکردم... دستشو رو شونم گذاشت و گفت: (خیلی خب!) با نگاهی بیحال و ترسان بهش گفتم: (خب؟ حالا میخوایی چکار کنی؟) لبخند ژکوندی زد و گفت: (خیالت نباشه جیسون. امشب میام خونه تون و برات ورد و طلسم انجام میدم که خاطرات خود به خود آروم آروم به ذهنت بیان و برای به یاد آوردنشون نیازی نباشه خوابشونو ببینی... کسی که خونه تون نیست؟! کمی گونه هام گل انداخت و با صدای نیمه لرز ناک گفتم: (عا... نه! پدر و مادرم تا یه هفته نیستن.) سرشو به نشانه رضایت تکون داد و با یه لحن شیطنت واری گفت: (باشه! پس من امشب میبینمت!) _____ داشتم از استرس

میلرزیدم آخه تا حالا دختر غریبه داخل خونه مون نیورده بودم! یا بهتره بگم فعلاً غریبه... یه دفعه زنگ در خورد و رفتم درو باز کردم... وای! یه شال سیاه داشت! با لاک و رژ سیاه زده بود! خیلی زیبا بود و با دیدنش کاملاً سرخ شدم! با یه لبخند شیرینی گفت: (عا میشه پیام تو؟) خودمو جمع و جور کردم و حول حوالی گفتم: (آ... آره! چرا که نه؟! بفرمایید!)

شالشو از تنش در آورد و با لباس توریه بند انگشتیش که تنش بود رو دیدم حسابی خشکم زد! انگار اون نقطه ضعفمو میدونست! کاملاً میدونست به چه جور لباسی علاقه دارم! آروم بهش گفتم: (خیلی خب! آتن اگه مشکلی نیست شروع کنیم؟! چهارزانو نشست، دور تا دورشو نمک پاشید و گفت: (باشه. بیا جلو، بشین و کف دستتو نشونم بده.) رفتم جلوتر، مثل خودش چهارزانو نشستم و کف دستمو سمتش بردم. یه شمع برداشت و آتیشش زد. چشاشو بست و زیر لب یه وردیو گفت، آروم شمعو بالا گرفت و یه قطره ازش افتاد کف دستم... واییییی خیلی داغ بود خیلی وحشت ناک دردم گرفت! جوری که چشمامو بستم و پلکامو رو هم فشار دادم. آروم چشاشو باز کرد و متوجه درد من شد. با لطافت خواصی کف دستمو مالش داد و گفت: (واقعا معذرت میخوام عزیزم! ولی با این قطره که افتاد کف دستت، درد همراه با اون وردی که گفتم وارد بدنت میشه.) بعد چند لحظه دردم کم تر شد و گفتم: (خب حالا چی؟) سرشو نزدیکم آورد و گفت: (حالا میریم برای مرحله ی آخر!) دستشو روی پیشونیم گذاشت و یه دفعه خوابم برد. صبح شد و با سر درد خفیفی بیدار شدم ولی دیگه اون خواب عجیب دارک هل رو ندیده بودم! نفس عمیقی کشیدم... چشمامو به هم مالیدم و دور و ورمو نگاه کردم ولی... م... من کجام؟! تو این خونه چکار میکنم؟! اصلاً آتن کجاست؟! آتن رو صدا زدم ولی هیچ نشونی ازش نبود! سریع رفتم سمت در و درو باز کردم! و با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد!... ه... همونایی بودن که توی خواب دیدمشون! خیلی خب... نفس عمیق! آروم باش! تو فقط داری خواب میبینی نور من! تو داخل خوابی و این یه کابوسه! خودمو نیشکون گرفتم که بیدار شم ولی نمیشد! هوووووف! دارم دیوونه میشم! سعی کردم مقداری خونسردیمو حفظ

کنم. آرام سمتشون رفتم و با استرس گام بر میداشتم. چشم یکیشون بهم خورد و گفت: (زود باش دیگه جیسون! تمام روز رو که وقت نداریم!)... جیسون؟ چرا منو اینقدر با این اسم صدا میکنن؟! ایندفعه... اونا ۵ نفر بودن به جای ۷ نفر و اون دختر زخمی و یکی دیگه که یادم نمیومد بینشون نبود... هرچی هست... باید ازش سر در بیارم تا بتونم از این جا بیرون بیام!

خب!...انگار حسابی تو مخمسه افتادم!
الان از همیشه گنگ تر و دیوونه تر شدم!
جیسون خودمم...ولی تو بعد دیگه...میدونید چطور فهمیدم؟ الان بهتون میگم.

همراه اون افراد رفتم که ببینم کجا میرن.
آروم آروم نزدیک یه خونه ی متروکه شدیم.
از یکی از اعضا پرسیدم:(اینجا کجاست؟)یه دفعه همه زدن زیر خنده!آخه چرا اینجور میکنن واقعا این حرفم مسخره بود؟یا شاید واقعا باید میدونستم که کجام ولی نمیدونستم؟!این ندونستن ها منو سر در گم میکرد و کار دستم میداد...شاید بهتره منتظر بمونم و بدون سوال کردن پیش برم که ببینم آخر به کجا میرسم؟!
داخل خونه شدیم...در واقع خیلی بزرگ بود و بیشتر شبیه پناهگاه بود چون وسایل نظامی داخلش بود.
عجیب بود که نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته ولی انگار اون جارو قبلا دیده بودم...دژاوو نبود چون فقط واسه یه لحظه برام آشنا نبود...تمام اونجا برام آشنا بود!...
رفتم داخل تمام اتاق هارو گشتم که شاید اونجارو بشناسم...برام خیلی حیرت آور بود که بازهم با قدم گذاشتن چیزها آروم آروم ظاهر میشدن...ولی یه فرقی داشت!اونم این بود که به جای ظاهر شدن اشیا،خاطرات داخل ذهنم ظاهر میشدن!
یه دفعه یکی دست رو شونه ام گذاشت و گفت:(خب جیسون!برنامه چیه؟...)

نکته:فکر کنم خودتون بدونید و نیازی به ذکر نباشه ولی برای اطمینان میگم.وقتی که علامت (*)روی اسم کسی باشه،یعنی داستان در قول اون فرد پیش میره.

آتن*

خیلی وقت بود که تو خواب فرو رفته بود!تا الان ۱۰ساعتی میشه!خیلی نگران شدم و سعی کردم که بیدارش کنم ولی فایده نداشت!هوففففف نکنه بلایی سرش اومده باشه؟!
دستمو گذاشتم رو پیشونیش تا بتونم انرژیشو بفهمم...خداروشکر زنده بود...ولی داغ بودنش معلوم بود که یه اتفاقی داره میفته!...

جیسون*

رومو برگردوندم و با تعجب گفتم:(چی؟چه برنامه ای؟)
یکی از ابروهاشو بالا برد و گفت:(داری شوخی میکنی؟!جیسون تو خودت دیروز پدرمونو در آوردی و گفتی فردا یه جلسه مهم داریم همه تون باید باشین!ما هم صبح تلاونگ پاشدیم اومدیم پیش تو!من حوصله این مسخره بازیاتو ندارم خواهشا باهام شوخی نکن سریع بگو چکارمون داشتی؟)

گریه امونم نمیداد... بهم اجازه ی حرف زدن نمیداد که بهش توضیح بدم چی شده!

کلاهی سوبشرتشو سرش کرد، دستاشو تو جیبش برد و گفت: (من دارم میرم یه کم هوا بخورم شاید حالم یه ذره بهتر شه... ولی وقتی بر میگردم دیگه نمیخوام سر و کله ات پیدا شه تفهیمه؟!)

نگاه پر بغضو سمتش انداختم و با لبخند تلخی گفتم: (باشه... هرچور دوست داری!)

بعدش آروم آروم قدم سمت جلو برداشت...

جیسون*

تو پارک قدم میزدی... قدم هام محکم و با فشار بود!

سیم پیچیه مغزم قاطی کرده بود. خیلی حالم گرفته بود!

مدام اون جملات تو سرم میومد و با خودم حرف میزدی...

رفتم نشستم رو نیمکت... دیدم یه پیر مرد اونور نشسته.

نگاهی بهم انداخت و گفت: (جوون... خیلی برات زوده!)

از حرفش تعجب کردم و پرسیدم: (بخشید؟ چی برام زوده؟)

نیشخندی زد و گفت: (خیلی جوونی... ذهنتو درگیر نکن! من نمیدونم مشکلات چیه ولی هرچی که هست تمام مردمی که تو این پارک هستن با راه رفتنت فهمیدن مشکلی داری!)

پوفی کشیدم و گفتم: (آخه تو چی میدونی؟ ندونسته داری قضاوت می کنی! من دارم دیوونه میشم فکر می کنی حرف بقیه برام مهمه؟)

از جاش پا شد، نگاهی سمتم انداخت و گفت: (آشغال تو بزار دم در تا بتونی رو کارها و فکر هایی که میتونی تمرکز داشته باشی!)

چی؟ آشغالامو؟ یه دفعه زدم زیر خنده و گفتم: (آشغالام؟ نگران نباش پدر بزرگ من هر شب ساعت ۹ آشغالمو دم در میزارم!)

سمتم اومد، انگشتشو گذاشت روی سرم و گفت: (آشغالای این تورو میگم! آشغالای این تورو بزار دم در!)

بعدش آروم آروم رفت...

داشتم سمت خونه قدم میزدی... حرفای پیرمرد تو سرم میچرخید! حال عجیبی داشتم... انگشتای دستم سرد شد و داخل جیبم بردم... یه دفعه یه چیز یو حس کردم.

درش اوردم و دیدم یه کاغذ و شماره ای روش بود.

شماره ی آتن نبود!

پوفی کشیدم و گذاشتمش تو جیبم.

رسیدن خونه و تا کتمو گذاشتم رو چوب لباسی رفتم سرمو گذاشتم رو بالشت و خوابیدم...

رو یه برج بودم و داشتم اون شهر رو به روم که ویرون میشد رو میدیدم... یه زن داشت قهقهه های شیطانی میزد! یه دفعه از اونجا افتادم و صاف افتادم داخل آب... یه دریا بود! داشت قرمز میشد و ...

یه دفعه از خواب پریدم!

رو تخت نشسته بودم و داشتم با خودم فکر میکردم... شماره رو از جیبم در اوردم و بهش نگاه کردم... آخه شماره ی کی میتونه باشه؟ تو جیب من چکار میکنه؟! طاقت نیوردم و زنگ زدم...

(الو؟)

مکئی کردم، صدامو صاف کردم و گفتم: (الو سلام... ببخشید انگار شماره ی شمارو اتفاقی توی جیبم پیدا کردم! میتونم بپرسم شما کی ممکنه باشید و یا چرا شمارتونو دارم؟)
 یه مکث کوتاهی کرد و گفت: (عهههه... نمیدونم! راستش... خبر ندارم! کمکی از دستم بر میاد؟)
 پوفی کشیدم و گفتم: (نه ببخشید مزاحم شدم!)
 یه دفعه گفت: (شما... خون آشامی؟)
 دلم یه جوری شد! خنده ای کردم و گفتم: (ببخشید؟)
 یه دفعه گفت: (فقط یه سیب برای کشتن هزاران خون آشام کافیه!)
 خشکم زد!... بازهم... یه جمله... آشنا!...

خب... اوایل فکر میکردم یه دیوونه ی تنهام که قوه ی تخیل زیادی داره و کسی مثل من نیست... ولی... الان فهمیدم که بجز من دیوونه هایی وجود دارن که دنیارو جور دیگه ای میبینن... و اینکه تخیل نیست و زاویه ی دید متفاوتی داریم!

به پت پت افتادم! گوشی از دستم افتاد! ولی... این دفعه یادم اومد که این جمله رو کجا شنیدم! آتن! اون این جمله رو میگفت... ولی نه تو اینجا... نه تو این زمان و بعد! توی بعد خودم... چی دارم میگم؟ بعد خودم؟ هاه دارم مثل آتن دیوونه میشم! رسماً به خودم قبولونده بودم که من قبلاً جای دیگه و تو زمان دیگه ای زندگی میکردم! تلفن رو برداشتم و گفتم: (باید باهم حرف بزنیم همین فردا ظهر داخل کافه ویکتوریا!)
 یه دفعه گفت: (من تورو نمیشناسم! تو کی هستی؟)
 با عصبانیت گفتم: (همین که گفتم! داخل کافه ویکتوریا همو باید ببینیم!...)
 بعدش تلفن رو قطع کردم و دوباره ذهنم درگیر گذشته شد.

تیک عصبی گرفتم و تند تند پامو به زمین میکوبیدم... عصبی بودم خیلی زیاد! چند ساعت منتظر بودم و بعد بالاخره سر و کله اش پیدا شد.
 یه نفر آروم وارد شد... فکر کنم خودش بود چون حسش میکردم! قلبم تند تند میزد و نفسم بالا نمیومد... خیلی خب! آروم باش و آرامش خودتو حفظ کن!
 آره درست حدس زدم خودش بود... اومد سمت من و گفت: (شما جیسونی؟) با لرزه گفتم: (ب... بله... لطفا بشینید!) آروم نشست، هردو قهوه صفارش دادیم و بعد گفت: (عا خب... چی میخوایی بدونی؟)
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: (اون جمله ای که پشت تلفن گفتم... معنیش چیه؟)
 کمی فکر کرد و گفت: (منظورت یک سیب برای کشتن هزاران خون آشام کافیه؟)
 سرمو به علامت تایید تکون دادم.
 لبخندی زد و گفت: (عام... خب من این جمله یهویی اومد تو ذهنم... و یه جورایی برام جالبه! معنیشو فکر نکنم درست بدونم... ولی شاید یه چیز نمادین باشه.)
 پرسیدم: (چرا به من این جمله رو گفتی؟ و اینکه چرا برام آشناه؟!)

آبروهاشو بالا برد، یه جرعه از قهوه اش نوشید و گفت: (اینکه چرا برات آشناهه رو نمیدونم... ولی خب... حقیقت یه حس آشنایی بهت داشتم! نه اینکه دژاوو شده باشم و یا علاقه بهت داشته باشم! فقط... نمیدونم چرا حس کردم که باید این جمله رو بهت بگم)

با تعجب پرسیدم: (تو منو قبلا جایی دیدی؟ و یا میشناسی؟)

جواب داد: (عام خب... شاید... نمیدونم! به هر حال برام خیلی عجیبه که دارم باهات الان حرف میزنم چون من نامزد دارم و معمولا بدون اجازه اون هیچوقت جایی نمیرم ولی وقتی تو بهم گفتی باید ببینمت... انگار که بهم الهام شده بود!)

قهوه اش رو خورد و پا شد...: (از قهوه ممنونم... لطفا اگه میشه بهم زنگ نزن چون نامزد من آدم حساسیه! اگه سوالی داری الان بپرس اگر نه خب من رفع زحمت میکنم.)
کمی فکر کردم و گفتم: (تو... آتو میشناسی؟)

یه کم جا خورد چون صورتش متعجب شد... چند دقیقه گذشت و گفت: (عا... فکر کنم بشناسم! نویسنده ی یه وبلاگه... قبلا یه وبلاگ بود که منم داخلش بودم و چیزای عجیب غریب و غیر طبیعی داخلش بود مثل چیزای ماورایی و اینجور چیزا که خیلی برام جالب بود... ولی بعدش بسته شد چون غیر قانونی بودن اون حرفا... و... همیشه هم از یه نفر حرف میزد که دنبالشه و میخواد پیدااش کنه!)

بعدش خداحافظی کرد و رفت و من بازهم با یه عالمه خاطرات مجهول تنها شدم.

با عجله رفتم خونه و شماره ی آتن رو گرفتم... ولی جواب نمیداد! انگار سیم کارتشو خاموش کرده بود! رفتم به کلاس گویندگی و سراغشو گرفتم ولی کسی چیزی نمیدونست! لعنت به این شانس آخه چرا باید اینجور میشد! اونم الان که خاطرات دارن برام کم کم روشن میشن! یه چیزی مثل خوره داشت ذهنمو میخورد و منو داغون میکرد! خسته شدم و یه جا توی پارک نشستم... یه دفعه یه اس ام اس برام اومد!

گوشیمو روشن کردم و شروع کردم به خوندنش...: (سلام عشق زندگیم بابت همه چی ازت معذرت میخوام! من قرار نبود تو مسیر زندگیت باشم! من اصلا قرار نبود وجود داشته باشم! ولی... با خودم گفتم شاید منو به یاد بیاری و دوباره عاشقم شی ولی اشتباه میکردم! من گند زدم... خیلی هم گند زدم! از امروز دیگه منو نمیبینی... اینو بهت قول میدم! سعی کن سیاهیه درونتو کنترل کنی نه اینکه اون تورو کنترل کنه! خیلی خب... دیگه تنهات میزارم. خیلی دوست دارم... خدا نگهدار جیسون نیلسون.)

بغضم داشت گلومو خفه میکرد و آزارم میداد... هه... من خودم اونو رد کردم حالا دارم بخاطر رفتنش غصه میخورم!؟

از جام بلند شدم و سمت خونه با قلب شکسته قدم زدم...

یک سال و نیمه که از نبود آتن میگذره و من هر روز با یاد صدا و دیدن عکسش خوابم میبره!

من واقعا عاشقش بودم ولی سیاهی درونم اجازه عاشق شدن رو نمیداد و قلبمو سنگ کرده بود!

جهنم تاریک خیلی چیزارو روشن کرده بود... فرق بین واقعیت و دروغ رو فهمیده بودم... تو اون یک سال و

نیم... خیلی چیزارو فهمیدم! تقریبا بیشتر خاطرات مجهول برام معلوم شدن ولی هنوز خاطراتی بودن که

نمیتونستم به یاد بیارم... چون برام قدیمی و سنگین بودن!

رفتم داخل شبکه های اجتماعی و با کانال های ماورایی آشنا شدم... فهمیدم خیلیا مثل من هستن که به بعد دیگه

باور دارن!

یه کانال درست کردم و چیزای ماورایی از بقیه میگرفتم و میزاشتم داخل کانالم... به عبارت دیگه اسکی میرفتم... اعضا و ممبر برام مهم نبود... چون من اون کانالو درست کرده بودم فقط بخاطر اینکه شاید آتن گذر کنه از این شبکه اجتماعی و کانال منو ببینه و بیاد بهم پیام بده و باهم باشیم...
یک ماه گذشت و یه دختر اومد پیویم و ازم درباره چیزای ماورایی پرسید... بهم گفت: (چطور میتونم خون آشام بشم؟)

منم چون اسکی کرده بودم چیزای زیادی نمیدونستم فقط با جملات عجیب و غریب میپیچوندمش!
ازش پرسیدم: (میشه خودتو معرفی کنی؟)
گفت: (اهم... من صارنم و چهارده سالمه...)

پایان